


# داری هفدهم

## مثل دانشمندان





## مثل دانشمندان

در یک روز تعطیل، من همراه پدر و مادرم به پارک جنگلی رفته بودم. پدر گفت: «فصل بهار

چقدر قشنگ است. نگاه کن، چقدر گیاه و حیوان اینجا است. هر کدام برای خود یک جور زیبایی

دارد. خیلی از حیوانات و گیاهانی را که در کتاب خوانده بودی، امروز می توانی اینجا پیدا کنی. مثل

دانشمندان به آن ها نگاه کن! کسی چه می داند شاید تو هم دانشمند بزرگی برای کشورت بشوی.»

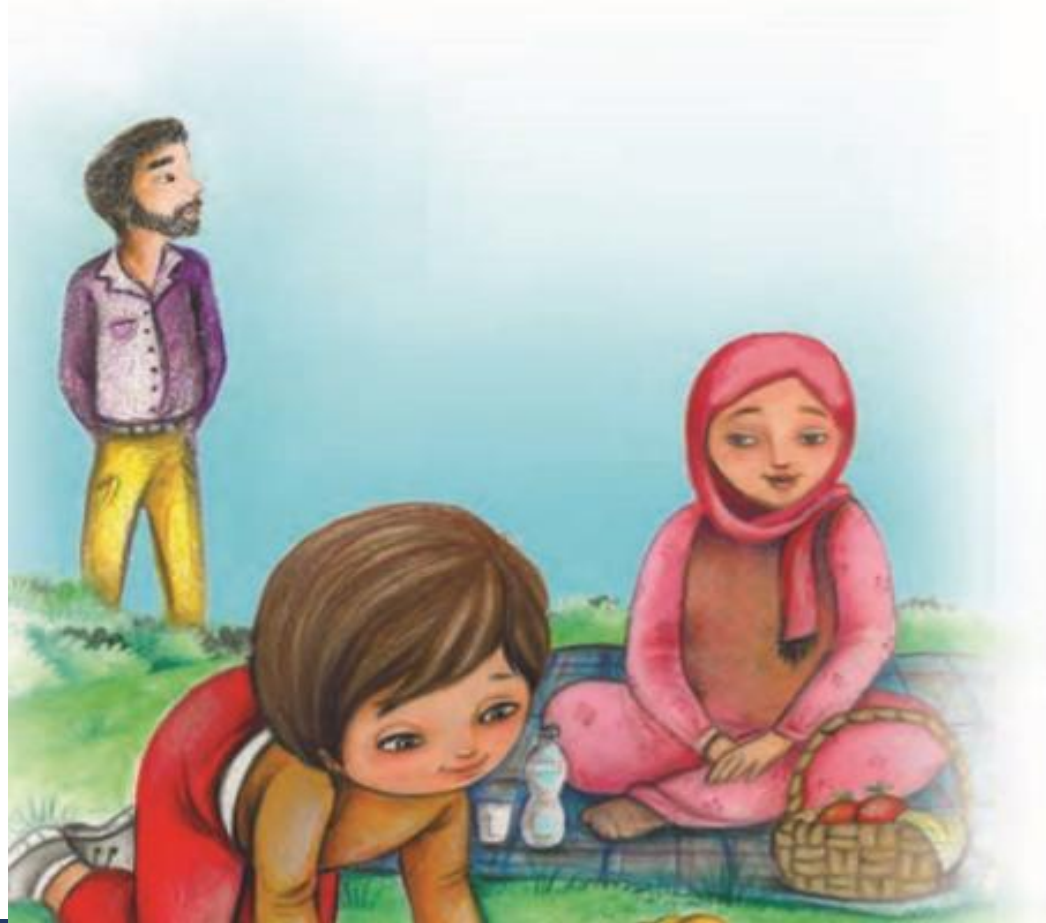
پدر قدم زنان به تماشای طبیعت رفت ولی مادرم نشسته بود و اطراف را نگاه می کرد. من

با دقت به طبیعت زیبا نگاه می کردم. یک سنجاقک قشنگ دیدم، ولی همین که خواستم او را

بگیرم، مادرم گفت: «به این جانور زیبا چه کار داری؟»

رفتم قورباغه بگیرم. گفت: «فرزندم، به حیوان دست نزن!» دنبال یک ملخ دویدم و او را گرفتم.  
مادرم گفت: «تو امروز برای بازی آمدی؛ برو گردش کن». کمی صبر کردم و گفتم: «اگر قرار است  
من دانشمند بشوم باید این ها را خوب نگاه کنم و دست و پا و شاخک هایشان را  
بشمارم.»

مادر گفت: «تو می خواهی دانشمند شوی،  
خوب است ولی باید مراقب باشی به چیزهای  
دیگر آسیب نرسانی.» گفتم: «این ها هم در این  
مدت دست و پای من را بشمارند، آن وقت  
همه دانشمند می شویم. من جانورشناس، آن ها  
آدم شناس.»





بخوان و بیندیش



## روباه و خروس

روزی بود و روزگاری بود. خروسی بود که قصه گفتن و داستان شنیدن را دوست داشت و هر وقت مرغ‌ها و کبوترها و گنجشک‌ها را می‌دید از آن‌ها می‌خواست که سرگذشت‌های خود را تعریف کنند. آن‌ها هم خروس را دعوت می‌کردند و هر چه را خودشان دیده بودند و هر چه را شنیده بودند از حيله‌ها و حقه‌هایی که شغال‌ها و روباه‌ها و شکارچی‌ها برای گرفتن مرغ‌ها به کار می‌بردند و از بلاهایی که بر سر خودشان یا دوستانشان آمده بود، سخن می‌گفتند.



یک روز خروس قدم زنان به صحرا رسید. فصل بهار بود و صحرا سبز و خرم بود، درخت‌ها شکوفه کرده و بوی گل در هوا پیچیده بود. خروس دلش به شوق آمد و به صدای بلند آوازی خواند.

روباهی در آن نزدیکی بود. صدای خروس را شنید و به سرعت به طرف خروس آمد. خروس همین که روباه را دید، از ترس پرید روی دیوار و از آنجا به روی شاخه‌ی درختی پرید و همان‌جانشست. روباه به خروس گفت:

«چرا رفتی بالای درخت؟ مگر از من می‌ترسی؟ من که با تو دشمنی ندارم. من وقتی آواز تو را شنیدم و دیدم آواز

خوبی داری، آمدم با تو دوست شوم. امروز هوا هم خیلی خوب است، بیا قدری با هم در این صحرا گردش کنیم.»

خروس که داستان‌های بسیاری از حيله‌ی روباه شنیده بود و می‌دانست این حرف‌ها همه برای پایین آوردن او از درخت است، جواب داد: «بله، هوا خوب است، صحرا هم سبز است، گل‌ها هم شکفته شده است، آواز من هم بد نیست ولی من تو را نمی‌شناسم و همیشه پدرم مرا نصیحت می‌کرد که با مردم ناشناس رفاقت نکنم و با کسی که از من قوی‌تر است، در جاهای خلوت تنها گردش نکنم. من همیشه پند پدر را به یاد دارم.»

ایستگاه اندیشه



## ایستگاه اندیشه



۱. خروس با دیدن روباه چه کرد؟
۲. پدر خروس همیشه چه نصیحتی به او می کرد؟

## ایستگاه اندیشه



۱. خروس با دیدن روباه چه کرد؟

۲. پدر خروس همیشه چه نصیحتی به او می کرد؟

۱- از ترس پرید روی دیوار و از آنجا به روی شاخه ی درختی پرید و همان جا نشست.



## ایستگاه اندیشه

۱. خروس با دیدن روباه چه کرد؟

۲. پدر خروس همیشه چه نصیحتی به او می کرد؟

۱- از ترس پرید روی دیوار و از آنجا به روی شاخه ی درختی پرید و همان جا نشست.

۲- که با مردم ناشناس رفاقت نکنم و با کسی که از من قوی تر است در جاهای خلوت تنها گردش نکنم.

روباه فوراً گفت: «بله، بله، من هم با پدرت دوست هستم، چه مرد خوبی است، من از موقعی که تو بچه بودی، هر روز به خانه‌ی شما می‌آمدم، اتفاقاً همین دیروز، ساعتی با پدرت بودم، از تو هم تعریف می‌کرد و می‌گفت که پسر م خیلی باهوش و زیرک است. بعد پدرت از من خواهش کرد که در صحرا و بیابان مواظب تو باشم تا کسی نتواند به تو آسیبی برساند.»

خروس گفت: «پدرم هیچ وقت از تو صحبتی نکرد. من هرگز یاد ندارم که روباهی در خانه‌ی ما رفت و آمد داشته باشد. اصلاً پدر من پارسال در گذشت.» روباه گفت: «بیخشید، مقصود من مادرت بود. دیروز مادرت سفارش می‌کرد که تو را تنها نگذارم، حالا اگر میل نداری گردش کنی، حرفی نیست، ولی از این که از راه رفتن با من احتیاط می‌کنی خیلی متأسفم که هنوز دوست و دشمن خود را نشناخته‌ای و نمی‌دانم چه کسی ممکن است از من بدگویی کرده باشد.»

خروس گفت: «من این را می‌دانم که خروس و روباه نباید با هم رفاقت کنند. چون که روباه از خوردن خروس خوشش می‌آید و خروس عاقل باید دلش برای خودش بسوزد و با دشمن خود دوستی نکند.» روباه با خنده جواب داد: «گفتی دشمن؟ دشمن کدام است؟ مگر خبر نداری؟ دشمنی از میان حیوانات برداشته شده و سلطان حیوانات دستور داده است که تمام حیوانات با هم دوست باشند و هیچ کس به دیگری آزاری نرساند.»

وقتی روباه داشت این حرف‌ها را می‌زد، خروس گردن خود را دراز کرده بود و به راهی که به آبادی می‌رسید، نگاه می‌کرد.

روباه پرسید: «کجا را نگاه می‌کنی، حواست اینجا نیست؟» خروس گفت: «حیوانی را می‌بینم که از طرف آبادی دارد می‌آید، نمی‌دانم چه حیوانی است اما از روباه، کمی بزرگ‌تر است و گوش‌ها و دم بزرگ دارد و پاهایش باریک و بلند است و مثل برق و باد می‌دود و می‌آید.» روباه از شنیدن این حرف ترسید و دست از فریب دادن خروس برداشت و در فکر بود که به کجا بگریزد و چگونه پناهگاهی پیدا کند و پنهان شود و شروع کرد به طرف صحرا رفتن.

خروس که روباه را خیلی وحشت‌زده دید، گفت: «حالا کجا می‌روی؟ صبر کن بینم این حیوان که می‌آید، چه جانوری است؟»

روباه گفت: «نه، از نشانه‌هایی که تو می‌دهی، معلوم می‌شود که این یک سگ شکاری است و ما میانه‌ی خوبی با هم نداریم، می‌ترسم مرا اذیت کند.» خروس گفت: «پس چه طور خودت الان می‌گفتی که همه با هم دوست هستند و گرگ و گوسفند و روباه و خروس رفیق شده‌اند و کسی با کسی کاری ندارد؟» روباه گفت: «بله، اما می‌ترسم این سگ هم مثل تو این خبر را هنوز نشنیده باشد.» این را گفت و پا به فرار گذاشت.

مرزبان نامه، باز نویسی مهدی آذریزدی

## ایستگاه اندیشه



۳. چرا خروس می گفت: «من این را می دانم که خروس و روباه نباید با هم رفاقت کنند.»؟
۴. خروس چگونه از فریب روباه در امان ماند؟

## ایستگاه اندیشه



۳. چرا خروس می گفت: «من این را می دانم که خروس و روباه نباید با هم رفاقت کنند.»؟

۴. خروس چگونه از فریب روباه در امان ماند؟

۳- چون روباه از خوردن خروس خوشش می آید.

## ایستگاه اندیشه



۳. چرا خروس می گفت: «من این را می دانم که خروس و روباه نباید با هم رفاقت کنند.»؟

۴. خروس چگونه از فریب روباه در امان ماند؟

۳- چون روباه از خوردن خروس خوشش می آید.

۴- حیوانی را می بینم که از طرف آبادی می آید و از روباه بزرگ تر است و گوش و دم بزرگ دارد روباه با شنیدن این حرف ترسید و فرار کرد.